



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی و الهام

بازبینی متن : میلاد

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



فصل پانزدهم

شرط بندی

برای دقایقی طولانی بدون هیچ سخنی به او خیره شدم. نمی توانستم حتی به یک چیز فکر کنم که به او بگویم.

همینطور که به چهره ی بیجواب و متحیر من نگاه می کرد ، جدیت از چهره اش رفت .

با نیشخندی گفت : « باشه ، همش همین . »

« جیک » حالم طوری بود ، انگار که چیز بزرگی در گلویم گیر کرده باشد. سعی کردم ایرادات را روشن کنم.

« من نمی تونم منظورم اینه که من نمی باید برم . »

رویم را برگرداندم که بروم ، اما او چنگ انداخت و شانه های مرا گرفت و بدور خودم چرخاند تا رو به او قرار گیرم .

« نه ! صبر کن. اینو می دونم بلا ، اما ، ببین ، اینو به من جواب بده ، باشه ؟ می خوام من برم و دیگه هرگز منو

نبینی؟ صادقانه بگو »

تمرکز کردن روی سؤالش سخت بود ، بنابراین جواب دادن یک دقیقه وقت گرفت. عاقبت پذیرفتم.

« نه اینو نمی خوام »

دوباره نیشخندی زد « می بینی ؟! »

اعتراض کردم : « اما من تو رو اونطوری که تو منو می خوام ، نمی خوام »

« پس ، دقیقاً به من بگو منو واسه ی چی می خوای؟ »

به دقت فکر کردم ، « وقتی تو نیستی دلم برات تنگ میشه. وقتی تو خوشحالی ، »

به دقت توصیف کردم ، « منم خوشحال میشم. اما من همینو هم می تونم درباره ی چارلی بگم ، جیکوب. تو فامیل

منی. دوستت دارم ، اما عاشقت نیستم . »

با صورتی آرام و بدون چین ، سرش را به عقب و جلو تکان داد « اما منو کنارت می خوای »

« بله » آهی کشیدم ، غیر ممکن بود او مایوس شود .

« پس من منتظر می مونم »

غرغر کردم : « دلت گوشمالی می خواد »

« آررره » او روی گونه راستم را با نوک انگشتانش لمس کرد . دستش را پس زدم .

خشمگینانه پرسیدم : « حداقل ، فکر می کنی بتونی یه ذره رفتارت رو بهتر کنی؟ »

« نه ، من نمی تونم . بلا ، تو تصمیم بگیر. تو می تونی منو همینطوری که هستم داشته باشی ، که شامل رفتار بدم

هم میشه ، یا اصلاً از دستم بدی »

با نا امیدی به او زل زدم « همین ؟ »

« بنابراین هستی یا نه ؟ »

این باعث شد خود را کمی بالا بکشم ، بی اختیار قدمی به عقب برداشتم. او حق داشت. اگر منظور و همچنین نظری

نداشتم ، پس به او می گفتم که نمی خواستم با او دوست باشم و می رفتم دنبال کارم. وقتی او را می رنجانید ، نگه

داشتنش به عنوان یک دوست کار غلطی بود. نمی دانستم آنجا چکار می کردم، اما به یکباره مطمئن شدم که کار

درستی نبود.

پچ پچ کنان گفتم : « تو حق داری »

خندید « می بخشمت. فقط سعی کن اونقدر ديوونه ام نکنی. چون بالاخره تصمیم گرفتم تسلیم نشم. واقعاً چیز غیر قابل مقاومتی درباره ی انگیزه ی شکست خورده وجود داره »

به چشمان تیره اش خیره شدم ، سعی می کردم مجبورش کنم مرا جدی بگیرد « جیکوب ، من دوستش دارم . اون همه ی زندگیمه »

او یادآوری کرد « تو منو هم دوست داری » وقتی خواستم اعتراض کنم ، دست راستش را بالا آورد « نه همونی که گفتمی ، می دونم. اما اون همه ی زندگیت نیست. نه دیگه. شاید یه بار بود، اما رفت. و حالا می خواد تا با دستاورد انتخابش کنار بیاد من »

سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم « تو غیر ممکنی »

ناگهان جدی شد. چانه ی مرا چنان محکم در دستش گرفت که نمی توانستم نگاهم را از نگاه خیره و مصممش بردارم. گفت : « تا زمانیکه قلبت از حرکت وایسه ، بلا ، من اینجا خواهم بود ، آماده ی جنگ. یادت نره که تو حق انتخاب داری »

سعی می کردم چانه ام را از چنگش بیرون بکشم و با موفقیت آزاد کنم. « من حق انتخاب نمی خوام. و قلبم هم داره کار می کنه ، جیکوب. تقریباً دیگه دیره »

چشمانش را تنگ کرد و پیچ کرد « همه اش دلیل جنگیدنه ، حالا جنگ سخت تره و من از پش بر میام »

هنوز چانه ی مرا داشت ، انگشتانش محکمتر می شد تا اینکه دردم آمد ، و در چشمانش تصمیم بدشوگونی دیدم.

« ____ » آمدم اعتراض کنم ، اما خیلی دیر شده بود.

درحالیکه اعتراضم را خفه می کرد لبهایش را روی لبهایم فشرد. مرا بوسید ، با عصبانیت ، با خشونت تمام ، دست دیگرش محکم پشت گردنم چنگ انداخته بود و فرار را غیر ممکن می ساخت .

با تمام قدرتم به سینه اش مشت زدم ، اما انگار حتی متوجه نشد. با وجود عصبانیت دهانش مهربان و ملایم بود، لبهای داغش به روشی نا آشنا لبهایم را در بر گرفت.

برای به عقب هل دادنش ، به صورتش چنگ می انداختم ، باز نمی توانستم . انگار اینبار متوجه شد ، هرچند این خشمگینترش کرد. لبهایش به زور لبهایم را باز کرد ، و توانستم نفس آتشینش را در دهانم حس کنم .

کاری از روی غریزه انجام دادم ، دستانم را رها کردم تا کنارم بیفتند، و خاموش شدم. چشمانم را باز کردم و مبارزه نکردم ، احساس هم نکردم ، بلکه فقط صبر کردم تا متوقف شود.

این کار جواب داد. انگار عصبانیتش تبخیر شد و خود را عقب کشید تا به من نگاه کند. دوباره لبهایش را به نرمی به لبهایم چسباند ، یکبار ، دو بار و سومین بار. تظاهر کردم که مجسمه هستم و منتظر شدم.

سرانجام صورتم را رها کرد و صورتش را کنار کشید .

با لحن بی احساسی پرسیدم : « حالا بردی؟ »

آهی کشید « بله » چشمانش را بست و شروع کرد به لبخند زدن.

بازویم را عقب کشیدم و گذاشتم به جلو هجوم آورد و با تمام قدرتی که می توانستم بدنم را بدان مجبور کنم ، مشتی به دهانش کوبیدم.

صدای خرد شدن چیزی بگوش رسید .

« !!!!!!! ای !!!!!!! ای » دیوانه وار جیغ می کشیدم و بالا و پایین می پریدم و جان می کردم در حالیکه دستم را محکم روی سینه ام گرفته بودم. شکسته بود ، می توانستم احساسش کنم .

« تو خوبی؟ » جیکوب شوکه شده به من زل زد.

« نه ! لعنتی ! تو دستمو شکستی ! »

« بلا ، خودت دستتو شکستی. حالا رقاصی رو بس کن بذار یه نگاه بهش بندازم »

« به من دست نزن ! می خوام برم خونه ، همین الان ! »

با خونسردی گفت : « ماشینمو می آرم » حتی فکش رو هم به هم نسایید . چه احساساتی !

خس خس کنان گفتم : « نه ، ممنون . ترجیح می دم پیاده برم » رو نهادم به سمت جاده. فقط چند مایل تا مرز لاپوش فاصله داشتم. به محض اینکه ازش حسابی دور می شدم ، آلیس می توانست مرا ببیند. او کسی را برای بردن من می فرستاد .

جیکوب اصرار کرد « فقط بذار تا خونه برسونمت » به طرز باور نکردنی ، برای انداختن دستش دور کمرم عصبی بودم. با تکان شدیدی زود خودم را از دستش خلاص کردم.

غرضی کردم « باشه ! برسون ! نمی تونم صبر کنم ببینم ادوارد چکارت می کنه !! امیدوارم گردنت رو بشکنه ، سگ زوزه گوی نفرت انگیز احمق ! »

جیکوب چشمانش را تابمی داد و مرا تا سمت مسافر ماشینش همراهی کرد و کمک کرد سوار شوم. وقتی سمت راننده سوار شد ، داشت سوت میزد.

عصبانی و دلخور پرسیدم : « اصلاً آسیبی بهت زدم؟ »

« شوخی می کنی؟ اگه داد و فریاد راه ننداخته بودی اصلاً نمی فهمیدم که بهم مشت زدی. ممکنه از سنگ ساخته نشده باشم ، اما اونقدرها هم نرم نیستم »

« ازت متنفرم ، جیکوب بلک »

« خوبه که نفرت یه احساس شهوانیه »

زیر لب گفتم : « یه شهوتی نشونت بدم ، قتل نهایت شهوت جنایت »

گفت : « اووووه ، بسه دیگه » با سرزندگی کامل و طوری که انگار می خواست دوباره سوت زدن رو شروع کند. « اون باید بهتر از بوسیدن یه صخره بوده باشه »

به سردی گفتم : « حتی یه ذره هم نزدیک نبود »

لبهایش را بهم فشار داد « می تونستی فقط همون رو گفته باشی »

« اما نتونستم »

برای یک ثانیه انگار بهش برخورد ، ولی به روی خودش نیاورد. « تو فقط عصبانی هستی. من هیچ تجربه ای از این جور چیزا نداشتم ، اما فکر می کنم برای خودم خیلی شگفت انگیز بود »

غرولند کردم « اوهو »

« تو امشب راجع بهش فکر می کنی. وقتی اون فکر می کنه تو خوابی ، تو داری درباره ی حق انتخابت فکر می کنی»

« اگه امشب به تو فکر کنم بخاطر اینکه که دچار کابوس شدم »

سرعت ماشین را خیلی کم کرد تا برگردد و با چشمان تیره ی گشاد و مشتاقش به من زل بزند. با لحن نرم و مشتاقی گفت : « بلا ، فقط فکر کن که چی می شد. دیگه مجبور نبودی هیچی رو بخاطر من تغییر بدی. می دونی اگه تو منو انتخاب می کردی چارلی خوشحال می شد. من به خوبی اون خون آشامت می تونم ازت مراقبت کنم ، شاید هم بهتر. و من خوشحالت می کنم ، بلا . خیلی چیزا هست که بیشتر از اونچه که اون می تونه ، من می تونم بهت بدم. شرط می بندم حتی نمی تونه تو رو اونطوری ببوسه ، چون بهت آسیب می زنه. بلا ، من هرگز هرگز بتو آسیبی نمی زنم »

دست آسیب دیده ام رو بالا گرفتم.

آه کشید « این تقصیر من نبود. خودت باید بهتر بدونی »

« جیکوب ، من نمی تونم بدون اون شاد باشم »

مخالفت کرد . « تو هرگز سعی نکردی. وقتی اون رفت تو همه ی انرژی رو صرف نگه داشتن اون کردی. اگه میذاشتی از خاطرت بره می تونستی شاد بشی. تو می تونستی با من خوش باشی »

اصرار کردم « من نمی خوام با هیچ کس جز اون خوش باشم »

« تو هرگز قادر نیستی اونطوری که از من مطمئنی ، از اون مطمئن باشی. اون یه بار رفت ، می تونه دوباره اینکارو بکنه »

از لای دندانهایم گفتم : « نه ، نه ، نمی کنه »

درد آن خاطره مثل ضربه ی شلاق بدرونم رسوخ کرد. مجبورم کرد دلم بخواد دوباره بزمنش. با صدای سردی بیادش آوردم « تو هم یه بار منو ترک کردی » به روزهایی که از من پنهان شده بود ، فکر می کردم ، کلماتی که در جنگل کنارخانه اش به من گفت

باحرارت اعتراض کرد « هرگز نکردم. اونا به من گفتن که نباید به تو بگم ، که اگه ما با هم بودیم این واسه تو خطرناک بود. اما من هرگز ترک نکردم ، هرگز. من هرشب دور خونه ات گشت می زدم . همین کاری که الان می کنم . فقط واسه اینکه مطمئن بشم حالت خوبه »

نمی خواستم اجازه دهم مجبورم کند برایش متاسف شوم .

« منو ببر خونه . دستم درد می کنه »

آه کشید ، شروع کرد به رانندگی با سرعت معمولی ، جاده را نگاه می کرد .

« بلا ، فقط دوباره اش فکر کن »

لجوجانه گفتم : « نه »

« می کنی . امشب. و وقتی تو داری به من فکر می کنی منم دارم به تو فکر می کنم »

« همونطوری که گفتم ، یه کابوس »

نیشخندی به من زد « تو هم منو متقابلاً بوسیدی »

هوا را بلعیدم ؛ بدون اینکه فکر کنم دوباره دستم را گلوله کردم که مشت کنم ، وقتی دست شکسته واکنش نشان داد به ناله افتادم.

پرسید : « خوبی؟ »

« من نبوسیدم »

« فکر کنم می تونم تفاوت رو بگم »

« معلومه که نمی تونی. اون بوسه ی متقابل نبود. من داشتم سعی می کردم تو رو مجبور کنم ولم کنی ، توی خرف »

خنده ی آهسته ای در گلویش کرد. « نازک نارنجی. تقریباً می گفتم مافوق دفاعی بود »

نفس عمیقی کشیدم. بحث کردن با او فایده ای نداشت ، او هرچه را که من می گفتم می پیچاند. روی دستم تمرکز کردم ، سعی کردم انگشتانم را باز کنم ، تا بینم قسمتهای شکسته کجاها بودند. درد تیزی در طول بند های انگشتانم پیچید. ناله کردم.

جیکوب با لحن تقریباً بی رویایی گفت : « واقعاً بخاطر دستت متاسفم. دفعه بعد که خواستی منو بزنی یه چوب بیسبال یا از یه بیل استفاده کن. باشه ؟ »

زمزمه کردم « فکر نکن اینو یادم میره »

نفهمیدم کجا می رفتیم تا اینکه به جاده ی مسیر خانه رسیدیم.

« چرا منو آوردی اینجا؟ »

نگاه خنگی به من انداخت « فکر کردم گفتمی می خواستی بری خونه؟ »

با ناامیدی دندانهایم را به هم فشار دادم « اوه. حدس می زنم نمی تونی منو ببری خونه ی ادوارد. درسته ؟ »

خون در پهنای صورتش دوید و می توانستم بینم این حرفم از هرچیزی که گفته بودم بیشتر رویش اثر داشت.

به سرعت گفت : « این خونه ی توئه. بلا »

درحالیکه دستم را دوباره بالا گرفته بودم ، پرسیدم : « درسته ، اما هیچ دکتری اینجا زندگی می کنه؟ »

« اوه. » یک دقیقه در موردش فکر کرد « من می برم بیمارستان. یا چارلی می تونه »

« نمی خوام برم بیمارستان. خجالت آورده ، لازم نیست »

فولکس رابیت اش راجلوی خانه رها کرد ، با چهره ی نامطمئنی کمی تامل کرد. لندکروز چارلی سر راه بود.

آه کشیدم : « جیکوب ، برو خونه »

ناشیانه از ماشین به قصد خانه بیرون پریدم.

موتور ماشین پشت سرم خاموش شد و کمتر از وقتی که با دلخوری فهمیدم جیکوب دوباره پشت سرم بود غافلگیر شدم.

پرسید « می خواهی چکار کنی؟ »

« می خوام یه کم یخ بذارم روی دستم و بعدشم می خوام به ادوارد زنگ بزنم و بهش بگم بیاد و منو ببره پیش

کارلایل شاید بتونه دستمو درست کنه. بعدشم اگه هنوز اینجا باشی می خوام برم و یه بیل گیر بیارم »

جواب نداد. در جلویی را باز کرد و برایم نگه داشت .

در سکوت راه افتادیم و از اتاق ناهارخوری جایی که چارلی روی کاناپه لم داده بود گذشتیم.

در حالیکه داشت می نشست گفت : « سلام بچه ها. از دیدنت خوشحالم ،جیک »

جیک خیلی عادی و مکث کنان گفت : « سلام چارلی »

من با احتیاط به آشپزخانه رفتم .

چارلی نگران شد « اون چشه؟ »

شنیدم جیکوب به او گفت : « فکر می کنه دستشو شکسته »

من رفتم سراغ فریزر و یک قالب حبه های یخ برداشتم .

همینکه پدرم پرسید : « چطوری اینکارو کرده؟ » فکر کردم لحن چارلی کمتر شوخی و بیشتر نگران بود.

جیکوب خندید : « منو زده »

چارلی هم خندید و من اخم کردم و قالب یخ را به لبه ی ظرفشویی کوبیدم. یخ ها داخل لگن پخش شد و من چنگ

انداختم و با دست سالمم یک مشت پُر برداشتم داخل حوله ی بشقاب خشک کنی روی پیشخوان آشپزخانه پیچیدم.

« چرا زدت؟ »

جیکوب بی خجالت گفت : « چون بوسیدمش »

چارلی به او تبریک گفت : « خوش به حالت ، بچه »

دندانهایم را بهم فشار دادم و رفتم سراغ تلفن و شماره ی ادوارد را گرفتم.

با اولین زنگ جواب داد. لحنش بیشتر آسوده خاطر بود . خوشحال شده بود. توانستم صدای موتور ولوو را در تلفن بشنوم

؛ او قبلاً توی ماشین بود . چه خوب « گوشی رو جا گذاشتی متاسفم ، جیکوب تو رو رسوند خونه؟ »

ناله کردم « بله . لطفاً می آی منو ببری؟ »

فورا گفت : « تو راهم. چی شده؟ »

« می خوام کارلایل دستمو ببینه. فکر کنم شکسته »

سکوت اتاق جلویی را فرا گرفته بود. و من توی این فکر بودم کی جیکوب از جایش بلند شده بود . از تصور ناراحتی

اش لبخند شوم موزیانه ای بر لب آوردم .

ادوارد با صدایی که داشت صاف می شد ، پرسید : « چی شده؟ »

« جیکوب رو با مشت زدم »

ادوارد غمگینانه گفت : « آفرین ، هرچند متاسفم صدمه دیدی »

یکدفعه خنده ام گرفت چون لحن او به خشنودی لحن چارلی بود .

با ناامیدی آه کشیدم « کاش یه چیزیش شده بود. اصلاً هیچ آسیبی بهش نرسوندم »

پیشنهاد کرد « می تونم واست ترتیشو بدم »

« امیدوار بودم اینو بگی »

اندکی وقفه ایجاد شد « این لحن همیشگی تو نیست. » اکنون با احتیاط بیشتر پرسید : « اون چکار کرده؟ »
 غرولند کردم « او منو بوسید »

همه ی چیزی که اونطرف خط شنیدم صدای افزایش سرعت موتور بود.

در اتاق جلویی ، چارلی دوباره شروع به صحبت کرد، پیشنهاد کرد « جیک ، شاید بهتر باشه بزنی به چاک »

« فکر کنم همینجا تلب شم. اگه از نظر تو اشکال نداشته باشه »

چارلی زمزمه کرد « مرده شورت بیره »

عاقبت دوباره ادوارد پرسید : « اون سگ هنوز اونجاست؟ »

« بله »

با لحن گرفته ای گفت : « نزدیک چهارراه هستم » و خط قطع شد .

همینکه گوشی را گذاشتم در حالیکه لبخند می زدم ، صدای ماشینش را شنیدم که با سرعت در خیابان پایین می آمد.

چنان برای توقف جلوی در ترمز کرد که جیغ بلند ترمزها به آسمان رفت. رفتم در را باز کنم.

وقتی از کنار چارلی رد شدم ، پرسید : « دستت چطوره؟ » چارلی ناراحت بود. جیکوب پهلویش لمیده بود ، کاملاً راحت.

بسته ی یخ را برداشتم تا نشانش دهم « داره ورم می کنه »

چارلی پیشنهاد کرد « شاید بهتر باشه با آدمای اندازه ی خودت طرف بشی »

موافقت کردم « شاید » رفتم تا در را باز کنم . ادوارد منتظر بود.

زمزمه کرد : « بذار ببینم »

با ملایمت دستم را معاینه کرد ، بقدری با دقت که اصلاً دردی ایجاد نکرد. دستانش تقریباً به سردی یخ بود و احساس

خوبی روی پوستم القا می کرد.

گفت: « فکر می کنم درباره ی شکستگی حق داری. بهت افتخار می کنم. حتماً قدرت زیادی پشت این ضربه گذاشته بودی »

آهی کشیدم « تا اونجایی که قدرت داشتم ، اما ظاهراً کافی نبود »

او دستم را با لطافت بوسید. قول داد « من ترتیشو میدم »

سپس صدا زد « جیکوب » صدایش هنوز آرام و صاف بود.

چارلی اخطار کرد « الان ، الان »

شنیدم چارلی خود را از کاناپه بلند کرد. جیکوب اول به حال رسید و خیلی آرامتر بود ، اما چارلی خیلی عقبتر از او نبود. چهره ی جیکوب هوشیار و مشتاق بود.

چارلی وقتی صحبت کرد فقط به ادوارد نگاه کرد « هیچ دعوایی نمی خوام ، می فهمی؟ می تونم برم نشانم رو بزخم اگه لازمه تا حرفمو رسمی تر کنه »

ادوارد با لحن مهار شده ای گفت : « لازم نمی شه »

پیشنهاد کردم « بابا ، چرا منو دستگیر نمی کنی؟ اونی که داره مشتش میزنه منم »

چارلی یک ابرو بالا انداخت « جیک ، می خوامی هزینه هاتو کم کنی؟ »

جیکوب اصلاح ناپذیر نیشخندی زد " نه ، هر روز این مسیر رو میرم "

ادوارد دهانش را کج کرد و صورتش را برگرداند.

« بابا ، یه جایی تو اتاقت یه چوب بیسبال نداری؟ می خوام برای یک دقیقه ازت قرض بگیرم »

چارلی از روی بی طرفی به من نگاه کرد « بلا ، کافیه »

« بیا بریم کارلایل یه نگاه به دستت بندازه قبل از اینکه تو سلول زندان انداخته بشی » او دستش را دور من انداخت و مرا بطرف در کشاند .

در حالیکه به او تکیه دادم گفتم : « باشه »

حالا که ادوارد با من بود ،دیگر خیلی عصبانی نبودم. احساس راحتی کردم و دیگر دستم آنقدرها اذیت نمی کرد. داشتیم در پیاده رو پایین می رفتیم که شنیدم پشت سرم چارلی بانگرانی پچ پچ می کرد

« چکار داری می کنی؟ دیوونه شدی؟ »

« چکار داری می کنی؟ دیوونه شدی؟ »

جیکوب جواب داد « یه دقیقه به من مهلت بده. نگران نباش ، چیزی نمیشه »

نگاهی به عقب انداختم و جیکوب داشت مارا دنبال می کرد ، نزدیک در رو در روی چهره ی شگفت زده و ناراحت چارلی ایستاد .

ادوارد در ابتدا او را نادیده گرفت و مرا به سمت ماشین هدایت کرد. کمکم کرد سوار شوم و در را به هم کوبید و رو به جیکوب در پیاده رو چرخید.

من از پنجره با حالتی عصبی به بیرون خم شدم.

چارلی از داخل خانه پیدا بود که داشت از پرده های اتاق ناهارخوری دزدکی نگاه می کرد .

طرز ایستادن جیکوب عادی بود، دست به سینه بود اما عضلات فکش منقبض بود.

« نمی خوام الان تو رو بکشم ، چون بلا ناراحت میشه. » لحن ادوارد به حدی ملایم و صلح جویانه بود که کلماتش

بیشتر از اینکه ترسناک باشد بیگانه بود.

غرغر کردم « هم م م م »

ادوارد اندکی چرخید تا لبخند سریعی به من بزند. هنوز صورتش آرام بود . در حالیکه انگشتانش صورتم را نوازش می کرد گفت : « صبح این ناراحتت می کرد »

سپس رو به جیکوب برگشت « و اگه هرگونه آسیبی بهش وارد کنی ، اهمیت نمی دم مقصیر کی بوده ؛ اهمیت نمی دم آیا خودش سکندری بخوره یا شهاب از آسمون بیفته رو سرش، اگه تو تار مویی کمتر از شرایط کاملی که من اونو به تو سپردم برام برش گردونی ، باید با سه تا پا فرار کنی. می فهمی که ، دورگه ؟ »

جیکوب چشمانش را تاب داد .

زمزمه کردم « کی داره برمی گرده؟ »

ادوارد انگار حرف مرا نشنیده باشد ادامه داد ، « اگه یه بار دیگه اونو ببوسی ، فکت رو واسش خورد می کنم. » قول داد. صدایش هنوز ملایم و مخملی و کشنده بود .

جیکوب متکبرانه گردنش را صاف کرد « اگه اونم منو بخواد چی؟ »

خرنا س کشیدم « هاه ! »

ادوارد شانه هایش را بالا انداخت ، بدون هیچ مشکلی گفت : « اگه این چیزیه که اون می خواد پس منم مخالفت نمی کنم. ممکنه مجبور شی صبر کنی تا خودش اینو بگه ، تا اینکه به تفسیر زبان بدنت اعتماد کنی ، ولیکن این چهره ی واقعی توئه »

جیکوب نیشش را باز کرد.

غرولند کنان گفتم : « به همین خیال باش »

ادوارد زمزمه کرد « بله ، هست »

جیکوب با سایه ی ضخیمی از خشم گفت : « خب ، اگه دیگه کارت با کنکاش مغز من تموم شده چرا نمیری به دستش برسی ؟ »

ادوارد به آهستگی گفت : « یه چیزه دیگه ، منم بخاطر بلا می جنگم. باید خودت اینو بدونی. من هیچی رو واگذار نمی کنم و ، دوبرابر سخت تر از اون که تو می تونی برای بلا می جنگم »

جیکوب غرشی کرد « خوبه ، کتک زدن بی عرضه ها هیچ سرگرم کننده نیست »

« بلا مال منه. » صدای آهسته ی ادوارد ناگهان خبیث و تاریک شد ، دیگر به خونسردی قبل نبود .

« من نگفتم که عادلانه می جنگم »

« منم نگفتم »

« بهترین شانس »

جیکوب سرش را به نشانه ی تایید تکان داد « بله ، شاید هم بهترین مرد برنده بشه »

« انگار که راسته ، توله سگ »

جیکوب شجاعانه دهن کجی کرد و صورتش را خونسرد کرد و به یک طرف خم شد تا از آن طرف ادوارد به من لبخند بزند. با ترشروی به او خیره شدم.

« امیدوارم به زودی دستت بهتر بشه. واقعاً متاسفم که صدمه دیدی »

به نحو بچگانه ای رویم را از او برگرداندم.

زمانیکه ادوارد ماشین را دور زد تا سوار صندلی راننده شود من دیگر سرم را بالا نکردم و بنابراین نفهمیدم آیا جیکوب داخل خانه برگشت یا آنجا ایستادن و نگاه کردن به مرا ادامه داد .

همینکه دور شدیم ادوارد پرسید « چه احساسی داری؟ »

« خشم »

از خنده شانه هایش به لرزه افتاد « منظورم دستت بود »

شانه بالا انداختم « بدتر شده ام »

اخم کرد و موافقت کرد « درسته »

ادوارد خانه را دور زد به گاراژ رفت. اِمت و روزالی آنجا بودند، پاهای محشر رزالی ، حتی غلاف شده در شلوارچین هم ، قابل تشخیص بود که از زیر جیب عظیم امت بیرون زده بودند.

اِمِت کنار اونشسته بود و یک دستش زیر جیب کنار رزالی بود ، یک دقیقه طول کشید تا تشخیص دادم اِمِت داشت به عنوان جک ماشین کار می کرد .

همینکه ادوارد با دقت در خروج از ماشین به من کمک کرد ، اِمِت با کنجکاوی نگاه کرد. نگاهش به پایین کشیده شد جایی که من دستم را محکم روی سینه ام گذاشته بودم.

نیشش باز شد « بلا ، باز خوردی زمین؟ »

با خشم به او خیره شدم « نه، اِمِت . مشت زدم تو صورت یه گرگینه »

اِمِت مژه زد ، بعد از قهقهه بلندی منفجر شد.

همینطور که من و ادوارد از کنار آنها گذشتیم ، رزالی از زیر ماشین به حرف آمد .

با لحن از خودراضی گفت : « جاسپر داره شرط رو می بره »

یکدفعه خنده ی اِمِت متوقف شد و با نگاه خریدار مرا برانداز کرد .

مکت کردم ، مصرانه پرسیدم : « چه شرطی ؟ »

ادوارد اصرار کرد « بذار تو رو ببرم پیش کارلایل » داشت به اِمِت خیره نگاه می کرد. سرش ذره ای به اشاره تکانی خورد.

به طرفش چرخیدم و اصرار کردم « چه شرطی؟ »

درحالیکه دست انداخت دور کمرم و مرا به طرف خانه کشاند زمزمه کرد « ممنون رزالی »

غرلند کردم « ادوارد ... »

او شانه بالا انداخت « بچگانه اس ، اِمِت و جاسپر دوست دارن شرط بندی کنن »

سعی کردم به عقب بچرخم « اِمِت بهم میگه » اما بازوی او مثل آهن دورم بود.

آه کشید « اونا شرط بستن چند دفعه تو در سال اول دچار اشتباه میشی »

« اوه » همینکه فهمیدم منظورش چه بود ، برای پنهان کردن وحشت ناگهانی ام شکلی در آوردم. « اونا سر اینکه من چند تا آدم می کشم شرط بستن؟ »

با بی میلی موافقت کرد. « بله ، رزالی فکر می کنه تک تک خلق و خوی تو موارد دلخواه جاسپره »

کمی احساس عصبانیت کردم. « جاسپر شرط های سنگین می بنده »

« اگه تو برای سازگاری اوقات سختی داشته باشی، این حال جاسپر رو بهتر می کنه. اون از ضعیف ترین حلقه بودن خسته شده »

« مطمئن باش ، البته که اینطوری. حدس می زنم اگه حال جاسپر رو بهتر می کنه ، بتونم یه چندتایی کشتار فوق العاده راه بندازم. چرا نه؟ »

داشتم یاهو می گفتم ، صدایم خالی از هر لحنی بود. در سرم تیترو روزنامه ها را میدیدم ، لیست اسامی

او مرا به خود فشار داد. « لازم نیست الان نگرانش باشی. در حقیقت اگه نخوای اون کار رو بکنی ، هرگز لازم نیست نگرانش باشی »

نالہ کردم و ادوارد فکر کرد دزد دستم مرا اذیت کرد و سریعتر مرا به طرف خانه کشانید.

دستم شکسته بود اما آسیب جدی وجود نداشت ، فقط یک پارگی در یکی از بندها. نمی خواستم گچ بگیرم اما کارلایل گفت اگه قول بدم دائماً از آتل استفاده کنم ، توی آتل محکم بسته بشه، خوب میشه. منم قول دادم.

همینطور که کارلایل به دقت روی درست کردن آتل روی دستم مشغول شد ، ادوارد می توانست بگوید که من مشکلی نداشتم. اما چندین بار ابراز نگرانی کرد که من درد دارم ولیکن مطمئنش کردم که اینطور نبود.

نه این که خیلی احتیاج داشتم یا اصلاً جایی برای نگران بودن برای چیز دیگری هم داشتم!

از زمانیکه جاسپر گذشته اش را توصیف کرده بود همه ی داستانهایش درباره ی بوجود آمدن خون آشامهای اخیر تا عمق سرم نفوذ کرده بود. اکنون آن داستانها با خبر شرط بندی او و اِمت به طرز ناجوری با هم جور می شدند. تصادفاً

، من نگران آنچه که بخاطرش شرط بسته بودند شدم. وقتی شما همه چیز داشته باشید چه جایزه ای به شما انگیزه می دهد؟

همیشه دانسته بودم که من متفاوت بودم. امیدوار بودم به آن قدرتمندی که ادوارد می گفت می شوم ، می شدم. قوی و سریع و بیشتر از همه ، زیبا. کسی که بتواند پهلوی ادوارد بایستد و احساس شود که جایش همانجاست.

سعی کرده بودم خیلی به چیزهای دیگری که می شدم ، فکر نکنم. وحشی ، تشنه ی خون. ممکن بود نتوانم خود را از کشتن مردم متوقف کنم. غریبه ها ، مردمی که هرگز آسیبی به من نرسانده اند. مردمی مثل ارقام فزاینده ی قربانیهای سیاتل ، که فامیل ، دوست و آینده داشتند . مردمی که جان داشتند. و من می توانستم هیولایی باشم که آنرا از آنها می گرفت.

اما در حقیقت ، من می توانستم از پس آن قسمت برآیم ، چون به ادوارد اعتماد داشتم ، به او ایمان مطلق داشتم ، که نمی گذارد هیچ کاری انجام دهم که پشیمان شوم. می دانستم که اگر از او می خواستم مرا به آنتراکتیکا برای شکار پنگوئن می برد. و من هرچه که برای یک شخص خوب بودن لازم بود انجام می دادم. یک خون آشام خوب. این فکر مرا می خنداند البته اگر این نگرانی جدید وجود نداشت .

چون اگر واقعا من آنطور می شدم ، مثل آن تصویر کابوس شبانه از تازه متولد شده ها که جاسپر در ذهنم کشیده بود؛ آیا ممکن بود دیگر خودم بشوم؟ و اگر همه ی چیزی که می خواستم کشتن آدمها می شد ، پس چه اتفاقی برای چیزهایی که الان خواسته ام می افتاد؟

ادوارد خیلی روی من حساس بود که وقتی انسانم چیزی را از دست ندهم. معمولاً نوعی حماقت به نظرم می آمد. تجربه های انسانی زیادی نبود که من نگران ازدست دادنش باشم. در تمام مدتی که من به بودن با ادوارد رسیده ام ، چه چیز دیگری می توانستم درخواست کنم ؟

وقتی او نگاهش به کارلایل که دست مرا درست می کرد بود ، من به صورتش خیره شدم. بیشتر از او هیچ چیز در این دنیا وجود نداشت که من بخواهم.

آیا می شد آن احساس ، تغییر کند؟ آیا تجربه ی انسانی ای وجود داشت که من دلم نخواهد تسلیم کنم؟

فصل شانزدهم

آغاز دوران جدید